



حَلَزُون و عَنكَبوت



عَنكَبوت، روی گُل نشسته بود و بافتنی می بافت.

حَلَزُون، نزدیکِ گُل آمد و گفت: «سلام! تورَم را بافتی؟»



عَنكَبوت گفت: «بله بافتم. بیا بگیر!»

حَلَزُون راه اُفتاد تا از ساقه‌ی گُل، بالا برود.



عَنكَبوت گفت: «تُندتر بیا. دیر می شود.»

حَلَزُون گفت: «تُندتر از این نمی توانم. من یک حَلَزُونم.»

عَنكَبوت فکری کرد و گفت: «من کُمَکت می کنم.»

و زود یک تارِ دراز بافت و گفت: «تارَم را بگیر!»



حَلَزُون، تار را گرفت.

عَنكَبوت، او را بالا کشید.

حَلَزُون، تور را برداشت و گفت: «چه تورِ قشنگی!»

بعد، تور را روی سَرش گذاشت و رفت به جشنِ عروسی اش.



عروسک و حوله



عروسکم کثیف بود. سر و صورتش چرب بود.

چند دانه ماکارونی لای موهایش گیر کرده بود.

او را به حمام بردم.



موهایش را شامپو زدم.

دست و صورتش را شستم. عروسکم تمیز شد.

صدا زدم: «مامان! حوله را بده!»



بابا، حوله را آورد و گفت: «مامان دارد ماکارونی هایی

را که ریخته ای، جمع می کند.»

حوله را دور عروسک پیچیدم. به او گفتم: «بین، مامان

چه قدر زحمت می کشد! دیگر موقع غذا خوردن

خواست را جمع کن که نریزی!»